

گشتند فولاد دل مشرکان
شد حکم و آور بیخ آفتن
بدان لغز قاطع بحکم آنکه
شد ابتدا پس چنین در نهاد
بروانت چون از غار عشا
که بودش سر عم آن نادر
که من میختم بجانی تو را
رفیقش نمود اشرف سلیس
بر این قوم کردم ترامن امیر
سر نامه کشای بعد از سه روز
ستد نامه عید تاز دست او
سر نامه نام آنکه رحیم
ترا شک آید بجای پیش
ولی همزمان از تو در این سفر
چه خواند این جحش آنچه در نامه بود
کنون از شاه بر کنه آید و
بپاسخ بگشایدان تمام
گرفت پس راه نخله پیش
سر کاروان بود مرد غنی
بر صاحبین چشم آن کاروان
ایشان چه شد اضطراب
که سازند منزل بجای دیگر
که بر شمس موز سر خوشین
سر خویش او میسود رود
که ای قوم سرق زمین نه اند
که از صبح تا این زمان رانده
که بار کردند عاقل از آن
بدو سینه عمر خزان باب
ز بس تر بر بنیه پیش نهاد

تو بر بود عدو عید زان
ز تن سرکش از سر انداختن
گرفت سالار دین با سپاه
بجما و فرستاد آن سینه عید
کاروان بسیمت نخله و مرخص
بفرمان مطیع بدین است
بفرمان از برای غنای
ده دو کس و دیگر از بدین
ز دست من این نامه از تو
که از سود اخلاص بر فروز
زمین بود داده بره کرد
وزان پس نوشتندی کرم
خی چند کاروان جگر
با گراه تکلیف با خود مسر
بسوی ایقان خواره نمود
بذوق شهادت بود عفا
که هستیم با حکم اورا غلام
سوره گیرند تا بر شمش
که بد نام او عمر دین بنهر
چه افتاد که دید دل بدکار
بدانت عیدت نادر
بنامشند و کجا بان نام
رویش بکند از این سخن
بست پیش خود را با ایشان نمود
بی عمره سوی حرم میروند
چه پنهان چه حیون میمانند
که کردند چه بازمی کنند
شان کرد ز نادو کی چون
بش بود بر جای پیش نهاد

بویگر آنکه از بر سالار دین
بشمیر دعوت نمودن و
همانشند در انتظار
بجما و فرستاد آن سینه عید
کاروان بسیمت نخله و مرخص
بگفتش که فردا با سپاه
بجگم وی نمردی است اعتقاد
یکی نامه بسته دادش بدست
بمانید زردان نیکی رسان
در او آنچه نمی عمل کن در
دور روز پنجان رفت از فرزند
که باطن بخند برودینک
که در بند جنس تجار است
رضانمند بر همه راه خوش
ببست با این سینه عید
بباید در این راه همسر آهن
بباید از قدم نه میسر
از اینور سینه دین پر دلا
بهمراهی او هر دو در یک
ازان قوم پیکار رسان
که کفار از او بد کمان گشته اند
پس آمد دانش در کاروان
که دانند ما خیم شان نه ایم
چه دیدند کفار او را چنان
چه دل جمع کردید زایره کند
کشودند پس با دل جمع بار
نخت از ریفان آن بود
خندگش بخت از کمان غلام
ز بس ازان جمله گفت

بیدار گشته اند از دین
غیبت ستان از رفتن آن
که تا که کند دشمن آن سو گذار
که کیش سخن بهنمای عباد
طلب کرد عید حشر
گم رسته و کرده سامان راه
گم رسته آمد بر شمش با داد
چنین گفت آنکه که ای جگر
بر سوی بنده با همسر
بخوان نامه را نیز با همسر
بروز رسم نامه را کرد باز
بباید از ذکر گشته تنک
توزان قوم شاید که چیزی در
رود نارضا مند بر راه خویش
نشاید نمودن خلک عدول
و گزید رود بار سوی وطن
که تاجان تر بر بسیم ای میر
ز سوی دیگر آمدند کاروان
که انبار مال شتر خد سر
بر رفت منزل شتابانند
بر رفت شتابان ازان گشته اند
چنان گفت با شخصی زهرمان
بی عمره سوی حرم میرویم
بخند با یکدیگر در نشان
همان به که اینجا کشایم بار
گرفتند هم را شتران از جمله
خندان افکنی نصرت را داد
بدان سا که از جرح بر قضا
ز بس خنده بر خاک گذشت

چنان کرد سوخار در غده صبا
بغلط بر خاک آن تیره جان
یک زفت بیرون از چهار کس
پس آن نادران زردان بر
سوی تیرب انجد کردند
شدین صاحب ملت تمام
کردی ز من بعدین تا خاند
کنون سار ما از آخر میکنم
چنین گفت انزویان رخسار
وزان پس خبر رسم در زود
زده چینه بیرون ز پیت محرم
شید این خبر چون جیب
براند تا بد حق تا بدین
که کردند اعدا ز سر حد عبور
ولی بز کرده میسند کشید
که بودند در کار با هوشیار
بیرید بر اینز و یک شام
رسایند خود را شام پشتر
شب زود کردند قطع طلق
ز حد کرد اعزاز اگر ام پیش
بر آمد بکین تلمست بیسان
در اینزه بهوشیاری رید
شدش از دوان راه از رید جوان
یکی مرد خاک فتنه تمام
توقف کنن پیش جابج
ز ملک جهان خواهد خرج ما
کنون بازگشتن محالت
چینضم ز نیمان شنید
ولی پیش از آن کور شد در

که شد خنده رحم
روانش شد سوی دوزخ رود
ولیکن همین جان خود بود
گرفته اسیر غنیمت بدست
ظفر کرده با غنیمت بود
شدند ز نشاط ظفر شاد کام
بفتاح تاراج برد خستند
سوی تیرب اندر نظر او
نموده است غم مهر سوی شام
بفرمود کرد و میسایس
که کیر و سر راه بر مشرکین
سوی شام ز شد کشید
بین تا چه بروقت خواهد
جهان دیده واقف از راه
وز انجانمانند جانی مقیام
وز ایشان رسایند مارا
رسیدند تا آنکه برود و فوق
به عزت که داشت در زمین
که کیر و سر راه بر کاروان
که هر بمردم سپرده است
چو سیماست فناد در اضطراب
که بگد اشسی پیش از باد کام
رسان زود خود را به قیام
کمر بسته بر قتل تاراج ما
که او نیست غافل ز کینفس
ساورد و سوختن محرم
و اگر خوابیدن تا که حالون غم
سید انبیا

توان بود زخمی که از ابدین
پس اصحاب سلام در ماحند
شد اموال امیر کنن بعین
نمود تا باندت العبا
به تیرب سید منقرت قر
پس کاهی آمد سوی مشرکان
اول کافران بافت زانم کند
اخبار و استهسان بدو خبر با قین
عالم از راه مشرکین خبر او تفتیان
کواهل حرم کاروانی کوا
بر آن کاروان تفتیان
چه شد که استهسان
بدان نوم تا چند نفر است
به رفتن بی مصلحت چون بود
بدولت چه آمد با او چون
بفرمودن بر بی کاروان
که باشد سر راه این کاروان
زین بوسه دادند اندر دوز
بجای که آن بود زود شام
ولیکن بعیان است
چه کند شته بد کاروان
چنان گشت از زنجیر سیان
رسودریان چشم خود در بد
و شام سو حرم در زمان
کو با بزرگان آل بوسه
نیکام رفتن بی ماست
نیایم ما کرد و از شیا
ش زوره را بر بدن
و اگر خوابیدن تا که حالون غم
سید انبیا

شد اول نصیب من مشرکین
دو کس بر بستند انداختند
بکم خدا قمت کجک سیر
ز فروری فتح مهر و شاد
نمودند با بوسه سالار دین
که در منزل بگذر کاروان
فنا زد و فرسود و در راه
که من غرزه بدر سر میکنم
گشتند فرور چون نونان
کران باز جنبهای کران
زیقتش ز اشتر جمعی کشید
بدولت خود او را و یاد کباب
بزیان در عرض زده با
سوی شهر خود باز جمع نمود
دو کس از اصحاب خود را پیش
شاید دارید خود را بنمان
شود کاروان چون این سورد
بگشت پس در زمان زه نو
سر راه تجار کجا نام
که با اهل اسلام خیر البشر
کنون تا کند چون که بازگشت
که بر گشتن راه شد کاش
ببغیض شد در خیر مد فرو
بگفتش بر و از نظر مانسان
که افتاد مارا محمد به سینه
ولی چون گذشتیم از نیا
نیاید برون زنده یکین ز با
بسرعت تو کوفی پریدن
شی عا که بانوی محترم

که بدغمه سرور بنیسا
از خواب پریم و سواس شد
نمایم پیش تو از ایان
به بگذاشتم سر به بالین خواب
صدفی به بیت دل پریش
پس آمد سواره درون حرم
پس در وقت بر بوقیست
چنان سنگ آمد روی زین
من از هول بسته ز زخم کین
چه عباس از آن خواب ایان
چه عباس نبود با او داد
مرا در پد نامور عتبه بود
سوی حرم رفت آن تیره دل
بد و گفت عباس ای بر زه کو
بکن زو با هم عیان عیب نیست
ولیکن بان کار و دشمن خواب
جاندم به سو قبایل تمام
برافت عباس از آن گفت کو
بگفت این بزخواست هم بول
دیگر این سخن در حرم پهن گشت
به باای سر بر رانگده خاک
بان شکل خود گشته بر سوار
که ایقوش ای سر زان تو پیش
اکه خوشتر رسانید ز خود
ز منضم چنین ز فرم شد بلند
شد لب ز طبعین بگریه بگر
بنی اشتم از روز بود نشاند
بر آن جنگ کین با دلی بز چون
چنان شد تقدیر که از برود مرد

ورقین سو عباس عرض نمودن یا علی محمد
روز دیگر نزد عباس شد
ولی که بداری مردم نهان
بدینسان بدیم این
سه نوبت که در وقت
کردی بنوبه با او بیست
مخت آن حد از نه نوبت
جد شد از او پارچه چون کین
ز غم تا حال مولم ز جان
دل و هم از بول در پریش
بزدش سر زار کشاد
که در قوم خود صاحب رتبه بود
که عباس اساز از آنجا چل
تر جیت مقه و از آن گفت کو
که خوابیکه همیشه است رتبه
دیگر باره کرد آن معانی خطا
نویسم کنایت نمایم بیام
بد و گفت ای ساکن شت
دل زرده رفت از برین چو
دور و ریخین در زلزل کند
گر جان زده پیش خاک
ولی کرده تجاره ز راه بویا
که بر کاروان نمک کردیم
نویسد کوی ظفر در بود
تو کفنی فدا دشتش اندر رسیدند
چه با خواب آمد موق خبر
که دستند از طعن ابل غناد
گر بسته اول ابو جهل دون
که در آید سامان سازند

بگفت ای برادر سحره دود
را ز غم ای او کرد عباس
که در ابط ای یک اشتر سوار
گشتن که خوش حاضر شویم
سواره چنان زنت بالا بام
وزن بلفظت کلا
بخر نام از آن هاشم ترا
کمان میرود ای برادر مرا
برون آمد از خانه پس طالع
با و گفت آن راز سر لبر
همان روز آن راز شد
چه پیشش چنین گفت با بر
ابو جهل گفتش تجامل کن
چو شنید عباس از او این نوا
که در جنگ تاسه روز غنا
که جز تحت اقر و روح
بدین عیبها ز اسل نبر
ابو جهل هم شد سوی خون با
بروریم با بد او آن بجا
ز جازه بریده پیوسته
این هیت اندر آن با بد
محمد که رسیده پیر دانت
و کرد نیاید از آن سخن
ز بس تو برخواست از این با
ز سر باشد بوشش از جهره
دیگر بود نام بر سر خانه
دیگر ز غم بکس سپهر
نماید یکی یاری کاروان

یکی خواب دید در آمد ز جا
تک خواب دیدم که ز غم ز بوش
چنین با تو که دیشب بعب
بایست از بگرفت در کف صبار
بر انجام خود جمله خطه شویم
سه بار دیگر کف تا ز این کلام
که کفنی رود شمر در زان
بهر خانه پاره زان فتاد
که کرد در این شهر نازان
و دیدش سره دید پر سید
و دید آن خبر برود پد رک
چو شنید بوجمل شد مقتر
زمان تا هم پیر شدند
مگردان بان میار سخن
بدانست کان ز رشید بر طا
نشد صدق این خواب اگر سگار
بگرند اولاه هاشم فروغ
نوصد بار از دانه او را تر
ربانی به سهوده کونی در از
که ناکا و منضم باید ز راه
وزان بسته وارد نیلان بود
در ابط با ستاد او از داد
بقتل به تاراج ان کاروان
یکمجه مال نیک زنده تن
در انقوم شد رسته سحر اسکار
به جای شتاب پای در
خرابین حرف دیگر نه ساز
وزان پرتو از بیجا مابقی
به چندی بر سره پنهان

دلی بولیب زان مهر کسید
 دیکر عقده شید باخند تن
 ابو جهل اسپن خیر شد از آن
 شد نزدیک یک غم بشکری
 ز جان شستنی نام ننگ
 ز بهما و خوش شد و سنان
 گرفتند همراه بستند بار
 شدند از حرم سوی تیر بران

خزان خوابش بر سرشین
 نمودند از منی از آن سخن
 که دارند در دل فلان فلان
 سخن بخت با پر یک از داور
 نهادند تا کام دلها بنگار
 ماند در دم صیقل کز آن

نمودند از شش معنی تمام
 که از خانه پیر درن گذرند
 که باز در خون نهند پیش
 به طعن گنای بسی بر دگر کم
 همه در پی سار سامان
 دیگر آنچه در کار بدر بساط

ولی درینا در و سر را بدام
 ولی بزگرد و بانها قصا
 به چینه دل ز لیره عمانا خویش
 بگفت دل جمله را کرد بر زرم
 سوی مقتل خود شتابان
 چه از زهر زرم چه بهر نشاط
 ولی داشت دلها جان غار
 برای مدکار کار روان

روانشن و رتقن بعد در کاری کاره است
 تا ویست نمودن نسید روان فریش را



باید در متن کار
 و غیره مخصوص و جاه
 و در آن
 و در آن
 و در آن

چه از خانه پیر درن نهادم پا
 بهر منزلی کاندندی و سوز
 بدین گونه با استعاشش تمام
 که کردند خالی با چنگ و

در عشرت عیش کردند و با
 دلف خجک نبود شب بار
 بسوی آتشش که صبح شام
 خارش گمان بیکند نظر

برفند بسیند کارزار
 بهر روز یک سزایا جا
 بریدند از نه فرخند
 راحال یفان کنون لکوا

ولیران پنجاه کم از بهر
 نمودی تنها طعام سپاه
 همان بود شسته زنده
 که فزوع چه شد از خرید فردا

برون آمد از شام بر بست بار
چه ارباب گاه کردید از آن
با و گرم بر خورد پر شتیاق
چه نشت میان زبان باز کرد
چنین گفت با من یک استکو
نه هرگز شنیدم از دیگری
چه میان از او این حکایت
چه وقت آن مرد مرد این
ز قدر و سوی شرب روان
بگشت ایاده کارزار
بفرمان او صاحبان یقین
بدولت بر آمد دولت علا
زین بر بیوق علا کشید
پیشش روان شهر بار خف
بگردش دیگر در آن سیا
که نهان چنان میکند بند
روایت کند او ایجا چنین
روایت نامت خیر البشر
بفرمود بنید عرض سیا
از آنجا سوی شهر کرد باز
همه در خور کارزار بسرد
بنابر موانع که رود ایشان
ولی مرکب آلت کارزار
جیب خدای زمین زمان
که یاری تو از حق سگرا
بفرمود اگر شنش ابدین
خود اول بر آن مرکب است
رسیدی چه نوبت آن بر
ولی انما س غریبان قبول

روان شد پر از بیم سوی بار
نمود اول آن برود کسیر زمان
بیاد روشش آنکه بسوی تا
زهر جاسخن گفتن آغاز کرد
که در میان است جاسوس
که از باغبان محمد کسی
دل تیره اش اندک آید
باریاب کونر صد فرین
برای خرد او آن کاروان

چه تجار شد سنسرل همه گاه
وزان شد کعبه دل خند و در
باغزار اگر ام بنوا شش
میان سخن گفت با مینر زمان
با و گفت ارباب ای نامور
باین سستها کرده با گذر
سوی خیمه خوش تن با پشت
که باید چنین راز داری نمود
بفرمود تا اهل دین بسین

یا علی انت قاضی الحاجات یا علی انت سامع الدعوات

که رنگ استند کاروان
باز در ساعت که گفتش خند
ظفر قانت خوش با کشید
حایل یکی را بدو ز کجف
همه بچه بجه با طرافت
چنان دست شویدا ز
که در بین بطایر شرب زمین
که بد کار و از آنجا گذر
وزان شورشگر کنیه خواه
که در پنج پیوده به امتر از
بخر خورد سالان که بدو
سوی شهر رفت با کوهان
بسی بود کم نزد مردان کار
سر انجام شکر چه دید چنان
که کن بر احوال این زندان
که بر شتر سب مردان کین
که انصاف عدل است روحی
بگفتد ای سرور با سخن
انگروی بکم عدالت رسول

چه شد کار با سفر ساخته
روان شد چه در راه انشا پند
ز و کوفت خست بر بام سپهر
به پهلوی و غمزه نام دار
سز غمزه های فلک سپهر
دوید در انقوم پاک اعتقا
بود با صفا نرسد به نام
بقیظ ظفر را بر می برید
کسانیکه باشند کبر بسال
باینسان بریدند عرض سپهر
از آنجمله هم هشت مرد دیگر
دیگر نامداران پر خاشاک
شتر حملی شتر شتر شتر
بر آورد دست و جان چنان
باین غازیان خست بر سپهر
در زره به نوبت سوری کشند
به خود حید ز زید را گردیا
تو خود باشی بر جاز انسان
پیاده شدی نوبت خست

سوی خانه ارباب آمد ز راه
بیامد روان بر سر راه او
سز او را و جای که ساقش
که داری خبر از محمد چنان
ز حرفی که گفتی تدمم خبر
تو خواطر از این رکب جمع دار
دلش با غم شادوی انبارت
وزان پس مرخص گشتند
که تنگ بند بر شکرین
در آید در راه پروردگار
ز کین بر دلان را سر فرست
فلک کشت حیران در یک
پی فتح او کوه سنسین مهر
چه شیر گرسنه که جوید سگار
بر آورده دست حیرت زان
که انما قضا کعبه دان یک
که افتاده او بر سر راه شام
که در منزلت سپه میان رسید
نه اندر خور کارزار جدال
شدند آن بیان سیصد نوبت
که عثمان یکی بود از آن هشت نفر
باوردش سنسین نهاد برود
سه سر شش در مع محبوب
در راه بخشند به حساب
به پیایه کاب از گرم با بخش
بهم هر بافی یاری کنند
که گردند بر شتر او سوار
که مادر رکابت به سر میروم
چنین بوده است بیچاره

بدینگونه از راه چموده شد
دو کس را فرستاد تا پیشتر
بر عتق نمودند طی راه در
یکی کفش با دیکری کی فلان
رسیدند آنجا که این کس
رسیدند نزدیک خیر نشسته
بد آمدن کاروان پیشتر
یکی پیشه در بود کس بنام
در این روز با هیچ جاسوس او
رسیدند از راه دو شهر سوار
چشمه سفیان از او این بیان
در آنجا ز پامی شتر خای دید
ندام که پایان این کار چیست
چه نزدیک کردید ما کاروان
چون به که چشم ازین ره عنان
شدند از راه سب ساحل روان
گذشتند چون از محفل خطر
بگویند که بر خاشاک و کین شما
شما سینه باید که کردید باز
فرستاده خود را رسانید زود
از آنروزه گشتند دل شادمان
بغیر از ابو جهمیل آن شخص سر
سر برده ایستاده بر راه بدر
چکات دوف و نای در مشکران
بگیرد سر راه بر کاروان
بر این را چندی از آنجا بلان
بسی لایه کردند سودی نداشت
فرستاده چون محفل و جهمیل دید
چین گفت گایمرد از جهمیل خویش

با دادم لشکر اسوده شد
روند و پارسه از راه
رسیدند بار سر راه در
کحانم که فردا رسد کاروان
فرستاد نامی رسول خدا
رسانند از کار و پیشتر
که در منزل بدر بودش معام
بدا چاکه آمد به باز کو
در اینجا که گشتند کرم قرار
بیاید بجایی که دادش نشان
ترسید و در سینه نزل طبع
منظر که است منکوب کعبت
بیاید بیان جرس در عنان
کردیم از راه ساحل روان
شستاب از راه نضا خران
فرستاد سفیان کسی پیشتر
بنوده مگر بهر امداد ما
سازید ایند استار از راه
بدا اول آن تختی یک بود
که آمد سلامت برون کاروان
که از دست ردی به چرخ
عناز از عهد از راه بدر
بنوشیم خوش رطلای کرا
که دارند ایشان چنایا و دان
بوجهل گشتند بد استبان
که باستان سر بر زود گذشت
نیز و یک سفیان بشد امید
بر آورد و آخر دمار از خویش

خبر نزدیک بد آمدند نشانه
بفرمان او پرولان در میان
قتل را در اندام رسیدند
و گرا که فرود از یک و زند
و گری سوی آنجا که گزیدند
وز آن سوی سفیان گریختند
پرسید سفیان از آن صید در
بگفت او هم از تو نزار خبر
دوباره از آنرا گشتند باز
مرا آنجا که راه منظر گرفت
بگفتا هر این نیت گزین نشان
هماندم سوی کاروان گزینت
که رفتن بدین کون نیت را
پس آنکاروان هم بفرمان او
برفتند از راه صبح و شام
که خود را رساند با نر گشان
کخون چون باشد از آن محفل
که باشد در حشمت نکنوده به
رسانید پیغام را کرد او او
بر حمت نمودند در وطن
دو پار اپیک کرد از نشت
سه روز و سه شب بسیار ترس
بدشمن مناسیم غوغای خویش
سایم این نقش بر خشم خویش
سر دیگران نیز ناخواه خواه
سخن محضر عیب که نام کام کام
با و بار گشت آنچه رود او او
در آمد مگر با محمد بجنگ

و گریاره از ره حسب اله
سوی بدر رفتند با هم زمان
بی آب برون ز ره دو کس
بروزد گری کمان می رسند
سوی لشکر خود نهادند روی
بفرمود تا کاروان بست حش
که گریه ز شاهنشاه دین خبر
که داری تو حسیج از محمد خبر
مگر یک ساعت ازین پیشتر
ندامم که بودند چون بود از
در آنجا نظر کردن اندر گرفت
ز شرب بود این شتر سگان
و با لشکر و اندوه و سار گشت
که شد تنگ از دست به خواه جای
هم اندم بگرداند از راه روی
کردند در جای دیگر مقام
که بودند گزیند به میان
که نیشم ز جای خطر حیدل
دل از فکر و اندیشه اسوده به
بر رفتن سوی کعبه شان او جا
بندیدند بیک کسی ز ابگمن
که تا من نازم بر غشم عید
نیشم آنجا به کام و عیس
وز آن پس ره خانه گیرم پیش
کنند و گری پای جرات پیش
بگفتند بان مرد که ز راه
براه بلاکت عفت و ناکام
ز غم دست بردت سفیان بود
همه ناها باز کرد و به ننگ

از این خصمه با نواظر بر خست
به حال باشد با ایشان رفیق
ولی افسس از دبا موشس
تو آید بدل جز بخیران ما
دیگر آنکه بدین بدل پیکان
جان به که کردم از انرا باز
ولی بی سبب از کشتن بخنک
در آید چه شب من به کام خود
بگویم که ماری جیستم که زید
بدینید کین مرد سالار ما
بسیستم تا حدت و زما
باین عذر کردم از ایشان
برین داکشته بجهت
وزان سو مول خدا بسا
چاند به روحاشه بسا
برگاه خلاق بالا و است
ز احوال بر بنده و امانت
بکن پاک ازین تبستان
باید پیشش زودان پاک
چه برداشت سر زودین آنجا
ز روحان شد جاب رسول
برای مد کردن کاروان
ولی اگر تفاوت نهاد
ندارد چون سیل در قرار
بفرمود آنکه با صاحب خویش
رسیدند نزدیک آمد خبر
پاسخ ابو بکر از جایست
که بادشمنین چها میکنم
چه موسی کربت از راه کین

سرعت رواند لب حرم
که گشتند دولت او تفریق
که بد مری زهره را گدند
بود اسکار پانی جان ما
برای مد کردن کاروان
که هوشیار نهند سر خود
بود در میان یلان مانک
دو ستمن چه سیماست
که زهرشس مر در رکب بودیم
بزمیک بیار غمخور ما
سیا به شفا یا کندار کمال
به ایشان گدشته ما و ما
نوز در در دگر بخنک
خبر یافتن حضرت آمدن اهل خنک
نماز عشا کرد آنجا او
بنفین آن بر دشت
بهر کارش علی توانا توئی
ده مرغان فلان را این
شرفشش شریفین رویا
و عاشدیده حق استیجاب
بفرموده و از دست رسول
شدند از حرم رو با سورا
گشتند باز از غرور غنا
دور و دیگر میشود شکا
که ایچیرستان پاکیزه کثیر
بیانند خودم دور و دور
وزان پس عمریز قدر است
چسان در ره طاعت نما
بخشد تو مشن باوین چنین

که تا کار و از اسان بجا
وزان تو ابو جهل با سرشان
چین گفت با قوم خود در میان
کنون کاروان چون بیگانه
بخنک چه شدن راه
بخشد تو مشن چنین در جوا
چین گفت افسس ما داریم
ز هم خویش بر زمین ناکمان
شمار سر من کنیستند بخن
کنواش که آمد بسرین بلا
وزان پس کیان شود کار
یکرم و پیش راه حرم
ز دست خویش بسوی وطن
خبر یافتن آمدن اهل خنک
چه شد خود که حاصل نزع
گشت ایچند و جان دین
حکم تو ستم کمر جبا و
مخست او ابو جهل نام رود
باین خواست فرود خنک
مران شرکار که یاد کرد
شید که نام آوردن پیش
شد کاروان را هر که در خم
کمر بسته بزحک اصحابین
پس ازین خبر رسیدند بر سینه
بدیند که کعبه اهل حفا
شمار کنون چیست بر کار
بخشد یا سید بر سلین
وزان پس حاجت تقدیر
به رو با خداوند خود تو بخنک

رو خود نزدیک آن تیره
روانند کین تنگ بسته میان
که این بدگشس مرد تیره روان
بناید عبس کردی ز خویش گشت
تو کونی در ایغره مرثیای
که بد آنچه کفخی سر سر ثواب
که بد پر این کار کرده ام
بغلام خنک بر دم فغان
بگویند با هم را این سخن
بگویم از او یکسر موجود
بیانیم ما هم شمار از سپه
را نیم خود را این مرد غم
بروز بیرون سر از آن سخن
تا بد حق میسر بد راه
طلب حاجت زوینت
کازنده آسمان زمین
تو فرودم ده بر اهل عباد
دیگر یکیک از مشه کار
بران تبستان پدید
همه گشتند زود برود
سر زریکین ولی ز زحش
ز ساحل روان بسوی حرم
ز کین کرده استکابیر زمین
یکی سخن ساخت با اهل دین
کمر بسته بر کین پر خویش
که دشمن رسید زنی کارزار
قدم پیش کن کار مارا به بین
بگفت بحیث خلای غریز
که داریم ما در همین جا زنگ

ولی با تو گویم پانی و سب
اگر رو نمائی سوی زنجبار
بود با کعبه تیغ در تن بوی
چنین خواست پس تهرین
ز جا خواست انگاه معاذ
که با جان دل همین عهد
قدم نه بدولت کنون پیشتر
پیر بر ایشان نمود آسیرین
نموده بمن وعده زب قدر
کنین کاروان خود را در گذ
فناوه در انداخته سر پاد
بخت این اور و پاد زر کا
بفرمود تا بار او کشند
پس از روی لطف گرم ز جوی
یکی جاده شش نشان شایین
کسی که از این بطحا و یار
چه شیر خد بر سر حد رسید
بهر بیان گفت آنکه ای سر
فناوند پاد در طریق گریز
نمودد آسیرین بدان دست
پس اندوختن راشه او ایار
دیگر باره پرسید سالار دین
پرسید و بگریب خدا
دیگر ز مو نصیر بو انجری
دیگر حارث عمرو بن عبود
که کو بگر گوشه کلزایم
کسی هم سوی حرم باز
می گفت او که چه گمراه بود
همین جا که هستی باشد کوه

که بی مبارک کن در دست
نجیریم یک سوی ز تو گنار
ببایم شمشیر دشمنان
که از کار انصاریا بد خبر
چنین گفت از رو صدق
بدست تو روزی که دیدم دست
که ما در پکام با جان سر
زان صدق ایمان انصاری
بفتح یک زمین دو جسم غیر
سخن بخبر بر همین قوم گشت
زین کشته از خوشان ناله
روان شد سوی بد آن قبا
سر زده خیمه بر پا کنند
علی را طلب کرد خواجه شکر
که بد چاه آبی در آن سر زمین
به معنی در اینجا بگر و بسا
تی چند تعداد را بنجا بدید
کس از یلین مشرک از آن
بدیناں رفتند اجناس
یکی شسته زرد و چون پشت
بیاورد زرد رسول خدا
که گویند چند مرد اینکین
که اشرف هستند هم کما
بیکم خیس هدیم حدی
که کسر اندام هم در خود
فستاده زرد شایون ز
شد از قوم پزار ناساز
ره راست لیکن بفرقت
نباید سوی دیگر کرد و رو

بفر ما بس سو که خوبی نصر
گمشته بر قتل حدین
از آن کشت خوشدل زین
دیگر باره فرمود کا دیوان
که ای اشرف خلق پروردگار
سر مال من سر ز خویش تبار
روی کرد بر یا بسر مردم
چنین گفت انگاه با من
که باشد کی کاروان پیش
و این فرستج دارم بد نشان
به بیروی زردان به ندیم با
بدولت با سر زمین چون
فرود آمد آنجا و منزل نمود
ز اصحاب خدی بیفقی نمود
بگشت که ای بمرمان دور
عظمتها طلب با بمرمان
که به بزرگان بطحا و یار
بگم وی اصحاب از آن
دو کسر گرفته از مشرکان
بگشتد با سرور بسیار
پرسید اول سنابین
بگشتد که نیم از شمار
بگشتد ابو جمل شوم پلید
سهیل انید دو مرد و حیر
پیر خد ز انما شیدان
دیگر باره فرمود از انما
بگشتد همی زن زو نیار
پس انعقدار و با تحاب کرد
باین حرف بزخت از جلا

که ایسم ما در رکابت بس
در ایسم در پیش احد اکین
بفرمود در حق ایشان دعا
چه گویند از حق دشمنان
بود پای پیش در کارزار
همان روز که دیدم بر تو شای
بهر بیت موج دریا شویم
که باد این نبارت شماران
دویم جمع محبت آن فروش
که کوئی چشم ایدم دستین
که فیروزی از ما است در کارزار
بزدیگ چابی مکان بر گزید
سپه چون شد سوده نخی غنود
مکران پیر سیکه سعد بود
فغان جا ز در سر جودمان
بفرمان او شد بد آن سود
عین آب بر دزاران چاه
ازین حال عدل برهان
که بریزان بر فندان دیگران
که در پشت ان پشته و از نند
که دانه جادو کجا مشرکین
که بستند بسیار مردان
دیگر غلبه مشیر و کبر و لید
بنی نینه دو درنده شیر
بگم کمان گفت با لجن
که از بمرمان سپاه دلال
که خیس بی زهره را بر باد
بفرمود که بهر رزم منبر
بایت ما در خدمت انجباب

بعض مقدس رساند چنین
و یک مرتبه این مشورت بود
چنین گفت آن مردی که
در آن سرزمین خیمه برپا نمود
بی کرد آن راه را خستیار
بگفتش عمل کن برای جبار
ز گفتار راوی نمودم بیان
در آورد پادشاه کتاب ظفر
چنان زرم یکی که ز قفس در او
نمودند منسزل آن یک کلبه
میسر کجا بود غسل و وضو
در آن حال افتادند کرام
بگفتند هم تفکر کنان
اگر دشمن آورد زین وقت
روانها از این فکر غم نشسته
که ناکه حکم جهان آفرین
ببارید باران رحمت خیان
ز دلها کانهای بدستیه شد
و ایران بشکر جهان آفرین
از آن منزل نگاه بستید
رسیدند چون بان سرین
سر برده و خیمه برپا کردند
نشا داد انجا با صحت خویش
ببقتد مانند برکت خزان
نمودند آن جای بار نشان
بر جا که بر کس نشانداده بود
بر جوان عد اکنون گوش دار
چنین گفت راوی که شیره
سوی شکر خویش گشتند

که ای سرور دین در آن سرزمین
از اینجا مناسب بود آنکار
که جایت در آن خیمه بود
برای سه خصوص آنی هم
ولی وحی می گشتند نظر
که باشد جان را زدی توان
دیگر داند او صدق کند
سید در کالوشن روان
شماند تا ساق قوی ز
که بگفتی سنکر همه موم
که آن روز کس نشد بر کلبه
بنود آنکه در دل تقیست تمام
که باید کنون دست چین
چنان دست بالا تویم سا
ز بس هم دلها زنده شد
هم از بهر تکیه ای صحت
که گردید رود هر سو روان
از آن آن نخل یقین رسید
گشادند لبها به صدق یقین
بگشتند آماده کار زار
فرمودند از راه سال
بدانکه گشتند خوشی
فتادند آن سروران فکر
در اینجا فلان در آنجا فلان
که بارش چند با سگان
همان پانجاهی افتاده بود
آمدن شیر خد فرمود مصطفی بر سر راه
چاه فرموده مصطفی
گر زین از بیم دل ور کند

حکم خدا کرده گز زول
فرمود سالار دین و جوی
پربستان چو زب ظلال
نمایم از پر آب ضلال
باید همان نظر روح الامین
من این ذکر پر برای جبار
در آن پس صیبه خدای بود
برقتد از دور مردان کار
شده تیره چون اشک زلفنا
ز صحنه صیدی در آن وقت
ز بانها شد از تشنگی چاک
در آن وقت ایمن مدینه یافت
بفرمان یزدان حکم رسول
همه گشته کردم خسته شوم
ولی دست آنکو نصیب کمال
یکه از بر جوت در یاد بود
از آن آب خوردند تشنگان
زین سخت شد آنجان
قوی گشتند اول جمله از عقاب
به رفتند شعله و گینه خواه
یکی چاه بگریزد یک چاه
پس نگاه خود با آن سپاه
به فرمود کرد دست مردان
زان مرده گشتند شمشیر
چنین گفت راوی که بعد از
پس آنکه سوی خیران مقتدا
سر چاه آن مرد دین است
چون نزدیک لشکر درون آمد

نماند کسی مجال عدوان
که بطلیم مشورت با جباب
زین سر بود پس بهر سوال
که تشنگی بدیم وقت سوال
بیاورد حکم جهان آفرین
که روح الامین گفت از توان
ببخت ظفر روان سو نمود
رسیدند در منزلی یک
نهید در آن وقت یک قطره آب
تطییر محتاج گشتند لیک
جگر از تشنگی که شعله با کین
بدلای است تمام او است
فکندم خود را در این دست
و گز زنده ما نم بسته شوم
از اینها بند بسجند خیال
کز آن بار شد جمله رحمت
سرتن بستند در آنجا
که گفتی شد از یک گنج شکر
که تشنگی بستند بهر جبار
با نجا که بد از پی زرم گاه
فرمود کجا نجا سر سپاه
بیا بد بجا یک بد زرم گاه
خورد چون تکان نخل عدوان
که تشنگی بستند هر جا
به حد نسی آب بار دیگر
برقتد اصحاب سیم جابجای
که چون بدو نشان سوی
دیگر که گشتند در روی
بان هم حسن در فلان آمدند

که ای مداران بطلان دیار
گرفتند روزگار را دوش
بجستند از جا همه گشتن
دو دیدند پروان ز پرده سر
نمودند از یکدیگر این سوسول
که بسیار بستم بر روی کمر
کنون کاروان با سلامت
کنون که بسیار دشمن خون عدو
جوابش حکیم انجمن بخت باز
در این ورطه بوجمل ناکند
که بر ما گرفتار آمد عدو
بر شفت از آن کشتوچون
ز خاک شد دوشن تا بدید
ند از مدیروان پرستان کجا
زارند از دل شایان بر سر
ولی تن کجا داشت آرام خاب
که تا خیمه گاه مخالف و من
رخسند مغرور یا در بر اسر
بگشتند بر گردان خو گاه
تا سید حق در دل شیر کن
ستوری کشند بر گریه
شیدند چون ابله دین بین نوم
بیدند از بیم لرزان شدند
بگما که این بی زعیاریست
محمد با سیدین بهرمان
ولی تیغ در اهل شرب سید
بماند بر خون ایشان دلیر
نمایم گویم هر چه از الفضول
ببستند آنکه کمر با بخت

محمد رسید از بی کارزار
چارند بار سر برانجمن
پدید ز رخ زنگ از تن او
سر سیمه و کرده کم دست
که باشد چنان کایا ایام
باین پنج سخن ندید کم سفر
چرا با بدایسان بکوه بدست
نماند ز یکتن بمآب رود
که ای نامور مهر سر فراز
که با داسرا فکند ستمند
تو اینم بستن سر راه بر او
زبان کرد مانند پشت ننگ
باین چه ضعف زانی رسید
که از نداد و داد خیال
به خوابید خود را در یاد پسر
که جان بود در دره با صطبر
هر سه سو کردیده که شوند
چنان خویش را نیز داند پسر
شدند که از کم تکلف شایان
گرفته است جان و تن چنین
زندیش او تا خوشش کند
از شادی چه کل درون برود
بر آن نقش با جمل جمع آمدند
خزاین معود و عمارت
بجک شایان است میان
همین سر زلفه مار و بد رویه
بکشید سازید زنده پسر
که ز دین آبا نماید عدول
نشستند برین پیش ننگ

همین دم راضی صاحب او خند کرد
در آن قوم شدن مد چون
شب تیره هول خیل عدو
فنا ده روهشت کرده بر
حکیم اندازندم به عقبه رسید
برای مدد کردن کاروان
پیشان پی تدعا میدرد
چه کوفی در این باب است چه
سخن آنچه کفشی چه بود در
کنون باید امشب خزار
هم اندم از جمل درون
بگفت این مردی بدولی
چرا برای تمام شد
کجا بره آنکه از آن شوند
ز طعن بوجمل فرستند باز
قصابان شب رسول
که چندند چو شمشیر عدو
برفتند آن مرد و زردان پسر
برفتند پس نزد سالار دین
کران نامور انجمن سیچاکس
شده آب از بیم و دیار بود
وز آن سو روز دیگر چون پسر
نمده که در پی بر دست
کنون کشت برین یقین
نیاید در جنگ اکنون در
کسی که هستند ز شهر ما
که بسته بنجر سرتاقدم
سر انجام پادشاه چنین
بیکت میوز از کفک

رسیدند غافل بسان عس
تو کفخی قتا دانش اندر سپند
غایده دگر زنگ کمر برود
بینه درون دل چه بسمل طمان
چنان گفت عجب چه او را بدید
رون آیدم از حرم بسم نمان
بکامیروم چسرمی روم
که با پی نیا بیم دشمن توی
مرا نیز در دل همین فکر است
کمر بسته هوشیار سپید بود
حکیم آنچه با عجب گفت او شنید
بدلین همه دوست از کیمت
ز رخ رفت زنگ دل تا شد
بایند بر ما شیشون زنده
سوی خیمه گردان کردن فراز
بگفت این معود و عمارت
چه گویند با هم ز رخسار
در آن تیره شب دست داده بد
بگفتند با سید امر سلین
نیارد کشیدن پند نفس
زبان پر زلفین بوجمل شوم
پی جنبی کرد سگانه خوشتر
که را چه بر نقش با پاکاشت
که هستند زانیان همه اندر
که فیروز باشیم ما روز جنگ
که بجزت نمودند با مصطفی
بریم ارتقان بسزل حرم
بگیرند بجزت از این اهل دین
سوی اهل اسلام کردند درو

چاکاهی آمد بخیر لبش
 سخت آمدش ز مو اندر نظر
 در افکنده کستون بر بند
 ز دنبال او پوراوان چنان
 بیامد بگردار شیر زیان
 نشسته پشت شتر با کوه
 بیامد خروشان جوشان کینر
 به نقل رخسار کرد بخت
 ز ره برین خود بر فرق سسر
 که او بار سول خلدی جان
 چنین از پی او دیگر شرکان
 سزاوار خود هر کسی جا گرفت
 بگفت ای که سینه

که آنک رسیده ای صاحب
 تمام نمودن حضرت سون
 بقدر کس که ز به باز کند
 بگردد تا بیع کز زین
 کشیده به کوه شهری بر
 چه آتش فزون به بالا کوه
 قبا و کلاهش بنشیند
 بان دو اخگر فزون در
 همه جایجا کز ترغ سسر
 عدد و ترید از جمله شرکان
 رسیده با کز ترغ سنا
 سر پرده خیمه بالا گرفت
 حکیم علی کل شیء قدیر

بر آمد ز رده سر امصطفی
 جمیل به بیخ تیره بخت
 وزان پس هر همتان سپا
 ز سر تا پای رفته ان کینه جو
 وزان پس او حمل یکامه ساز
 پس آمد بگردار کوه احد
 دشمنان را در آتش نشان
 رسید پیش عینه کینه خواه
 بیامد کز سینه روزگار
 فرود آمد آنجا چیل عدد
 بر آورد آنکه رسول پیدا
 یکی ناتوان بنده من

نظاره فوج اهل حنا
 شده غرق آبن زینا تا بسر
 خزان چیل دمان پیش
 بزرگ عرب عینه کینه خواه
 بقول او چون نقش قائم فرود
 که از ان چه در چشم زده گراز
 ستون سپه عمر بن عبد
 شد آتش روشن بر زمین
 ز دود آتش کشته رویس سپا
 علامات جنگ از رخسار
 بشکر که شادین رو برو
 بدرگاه حق دستکس دعا
 که از نفس خود بر کزیدی



نظاره فوج اهل حنا
 شده غرق آبن زینا تا بسر
 خزان چیل دمان پیش
 بزرگ عرب عینه کینه خواه
 بقول او چون نقش قائم فرود
 که از ان چه در چشم زده گراز
 ستون سپه عمر بن عبد
 شد آتش روشن بر زمین
 ز دود آتش کشته رویس سپا
 علامات جنگ از رخسار
 بشکر که شادین رو برو
 بدرگاه حق دستکس دعا
 که از نفس خود بر کزیدی

بسی پرستندگان صنم
 نمودند کذب و ح رسول
 خستایم با کتاب اگر
 نمودم با مرتویار قسام
 بستم زار شاد و سنج نام
 نمودانی می جهان فرین

کنون بر جهاد امر فرمودیم
الهی رسیدت ای ملک
زلطف تو دارم کنون این
که در زود تو خلق معیار نیست
بدو گفت نگاه سعد معاذ
دم تیغ نام او این فریشت
ولیکن ز ما بهتر پشتر
چه کردیم ما ز تو با فریشت
اگر گشت تا یسحق یار ما
دیگر آنکه تقدیر باشد چنین
زمان کسایتکه پس مانده اند
سندید زیش رسو شدند
پس آنکه عمر را بنی پشتر خوانند
بخشش بر تو با زود فریشت
بفرمان بان اهل جور جفا
سوی من سر نخیش کردید باز
بیکجا همه ساخته ای سخن
چه کرد او سخنها خود را تمام
محمد در ایماست انصاف داد
بدین قهر ما یکدیگر تا سخن
محمد هم کنون نمود این پیام
را شفت بوجمل از این گفتگو
که ای جانی منتقام ایدم
گفته شد آنکه با بسم نبی عم بیم
نایتم کنون این پر دلاست
بزاریم اول دمار از معدو
بهم خورد و مجلس از آن گفتگو
سنا دند از هر دو سودن بخت
مقرر نمودند بهر سر جز

دیگر وعده دادی به فرودم
سری پر زخوت ملی پر ز شتر
که برو عده خود نمایی وفا
ز کس جز تو ام چشم بداد
که ای بردت آسان نیاز
ندانیم از یکدم آب پش
تو دانی که با خنک باشد دور
بگیری بدولت تو جواد پشتر
ز فروری فروخت رخسار
که ما سر ما زیم در دست کن
ترا زول جان همه بنده من
رزوی گرم کرد او را دعا

بحکم تو ای داور در سنجو
بخنک تو یارب کس بر زنده
کنی جانب من جنت
بیه کرد این دعا سید
اگر چه بر آه تو ما بن گان
بود تا سر یکتا از با جفا
از آن روی رخاظر آورده ام
تنی چند کردت فرام شو من
بیانیم نزد تو شاد و کمان
تو با ما سپاسمان خود ز ما
ندارند جان سر از تو دروغ
بماندم کوری چشم فریشت

**رسیدن ساسان و بر آمدن سید
تاما و طلبید بجز این الحجاب بر پیام**

که بر ما کران است ز ما
سنا زین دهستان زد
عمر آمد اندر سخن
از ایشان حکیم اندر کلام
بناید کنون گشت کرد عفا
بجز ز زیم تیغ کین سخن
بناید دیگر خنک از روز نام
زبان کرد تیغ ترش کرد درو
به هر سلام پیام ایدم
کنون جانی هم شدیم
گرفتن سر راه بر کار روان
شهر خود را هم نکاد و
زبانها بر زلف من از آن رخسار
گرفتند صد افتادند

سنا را بود نیز بهتر بهین
عمر شد همانم بکسنگان
پیام نبی را با ایشان
بیاورد و سوا صحبت
بخشیم تا مل کنون سبک
بود این او از دابل خود
همان به گزاینجا بگیرم پیش
بخت این سخنها بفر
بسل و چون قدرت تمام
ز پشت فرس ز ما در من
ترشیم زینها شان کام
تنی چند دیگر هم از جابان
عمر هم نیز ز بی ما گشت
پس آن خرد مردم که گشت

**رسیدن ساسان و بر آمدن سید
تاما و طلبید بجز این الحجاب بر پیام**

بستم کم بر من در عدو
دل ز بیم چشم از جفا بسته اند
بر اعدای خویشم بخشش نفر
بگفتند این سپهر زمین
فدا کرده ایم از و فانی جان
سنا زیم دست از کاتب جدا
که بهر ت غرشی جفا کنیم
ز دشمن ترا پاسمانی کنند
گرفته بخت ما سر دشمنان
بدولت شعی سوی پشتر
چه از دشمنان تو کو پال تیغ
جفا نمودند بهر شس عرش
دراو کو هر از درج م جان
بیز می سخن کوزه از روی سر
که در راه بنید بر و کین
چو گشتند آگاه از آن شرکان
ز خود بگیرشان بسی بخوند
چنین گفت کا قهر آن فریشت
دور روی نبی عتس یکدیگر
زون تیشه دست بر پای مرد
بار ام هر یک سوی شهر جوش
ز ما پاسخ او بجز تیغ نیست
بگفتا پس که گذاریم کام
ز اعدای خود تا یکسر هم
ز نوک نشان این بوسها کام
به بوجمل گشتند هم دست
بخت آنچه از نیک زد کند
عمر و ب نام مرد بوش
که از سپاه نبی نظر

ببینند که چندند مردان کاک
که شش بدل ز اسیاط عین
ببینند خدشه او را به خود
از ایشان بجانان چنان
گفتند چنان اهل دین را بگو
بگشتم مکرر بگرد سپاه
دل روز خنک که کارزار
تو کونی شترهای ایشان بر با
بگشته شدن شاد بر چون
از او چون حکیم اینک بگشاید
بدو گفت ای متهر نام دار
از این پرده کافکنه بروید کن
ببیندیش از آنکه در زرم گاه
قصاب رده از رو خود افکند
بگذارد و جانب خود دستها
وز او زود موتند باد بزر
گنوف آنچه خواهی توانی نمود
دیگر نیز نبر که با کت خنک
بگرفت تخیلی شست چون
نکرد و تلف از شایه پاکس
بزرگ محمد مدانید کم
مدانید سهل این با عظیم
مدانید بر حرف بوجبل گوش
اگر جا بل چند مغرور نیز
بمان کینه عین خنک
بمانه نموده مگر کتبه
بکن بادیت وجه تا وان
چشید از او عیدانید
سخن آنچه کفنی در گوش بر

بکین مستغرمند یا سوس
که جمعی مباد از اصحاب دین
بهر جا که جای کسین بکار
بشکر که خوش از بجا شتا
بجز راستی راه دیگر نبود
بگروم بکین کاههار نگاه
بزیرتوان کرد با سه هزار
نذارند بجز مکر با زمر
بود مکر سور عجب شتا
ز سر بوشش از صبره ز کوشش
دل کشت سوراخ از خار
چه لعبت بر دن آرد و کما
دور روی تنگی در آید
بموازدم از دوادم زنده
بگشاید شیرینه ان شصتها
بمیدان قدم مرد بالا
در اندم که کردی شمان چه
نزاع از چه راه پی چو خنک
بگرفت شرم چه شد مغرور
بمکن کشته کردید از شتا
بباشید ز انکوین بکنم
مسازید اطفال خود را بکم
که بغض جلوت از او بدم
که دانند بازی بزرگ
که شد کشته در بطن خنک
مرا این جسر اعزم و بس
که کردندی غدر قوم جو
آمدن حکیم سومی عبده رحمة مصلحت کار
روان بر توان بوشش

عیر آمد و کرد هر سوی نگاه
بکین کرده به شمشادی بگر
بیا مد نظر کرد از رو بزم
بخت حکیم دلاور شد
بپاسخ چنین گفت باوی
ببسیجدم این پر دلاور
که من آنچه دیدم از ان پر دلاور
تو آمد خودم به پیشش
نیمه از ان قوم بکین بجا
بر عبادت چه دیوانگان
شما چون خود غافلید بصد
نمیده است چشم شما کارزار
فغان خیزد از گوش شوار غیر
بر آیدین تیغها از نیام
ببارد همین تیغ از آسمان
مانه در انقضه رسته
ده اختیار ز کف بر ما
محمد بنم از خاندان شتا
دیگر از کجا بر شمشاد یقین
از این نهیب پس بستان
بزرگتر رسید از کین طین
که غیر از شامت غمخوارشان
تو باید بجز خوار می گمان
بان بخردهم زبان کشته اند
دیگر دعوی لال ان کاروان
نذارند چون قوم جرایم سخن
سوی کشور خویش نیند با
آمدن حکیم سومی عبده رحمة مصلحت کار
تو دانی که منم ز دور

بگردید بر کرد پیش سپاه
که تا زنده بر فوشان بی خبر
بذنا که باشد ز راه رزم
ببسیجند و چون پیشش
که گروم با طراف اندیش
کم و پیش باشد بصد
ببهار باران از زبان
بپناه کسی غیر شمشاد
زمانه سازد ده من با
دل از چه در بر چه نسل طیان
بذانی که گردون چه دارد بر
که کبر ندین قسه راسل خار
شود گرم بکار دار کیم
دلبران بپسیدن کد از کام
بهر جا شود رو و خونی روان
نه روی سینه نه جای کبر
که اندم نماید دست فغان
زیان و اخز زیان شتا
که فیروز کردید بر دست کین
که دیداه ان پر دلاور
بترسید ز جان خود ای بر
مخوابید خود بیک خنک
نماید بیک کارهای کران
بجو غره پهلوان کشته اند
که کردند تاراج بسلامان
تو ای نامور قهر ا سخن
ببمکن به عزت نه بانک
بگفت ایخردمند بسیار دان
بنمودم در انکار با قوم حبت

مگر ای که در این رزم کاه
من اکنون کنم این تاز در کاه
که زفته دل بسته بهتر بود
نمودم قبول آنکه سازم او را
بگش باندیم حکیم خسرم
باید بایستاد در قلکاه
مخرد این دعوی را کاذب
بکین خود از وی کشند انتقام
شما بهره یاپسند پس از کسان
سازید خود را ز کین عباد
همان چون عمره است تاوان
از این حرف ماندن قومش خوار
در اندم در آید حکم از در شر
بیاخ خموشی بدید از در شر
و بدعبه تاوان هم خون بها
از آن رشک آن نفس صفا
پیش از وی حکیم انتخاب
بخود نیت مغرور چون دیگران
سخن ریخت چون شعله پس سر
دیگر کس ای رسالت نبود
مراد آن زد تو عار بود
تو ای رشت و آن دشمن بد
چرا فدا و درین عالم
بر اینچه خواه برای کسان
طیبتش دل ز کین بر چون جر
بر آورد بد انم و مقول را
میانی حکیم بر جو آن
تو اکنون به زاری بگرد سپا
باید بر عبده بسز زنجک

شدم عازم باز گشته بزرگ
مگر بارش از رزم این طبرستان
دل خرم از خسته بهتر بود
همان قیمت خسران خرد
شد ز بوجبل بر این پیام
نزد آد سوی سران سپا
که گفته است خکش با واجب
شما پیغم رنج یاپسند کلام
که بتید با وی ز کجاندان
نزد خدا بدترین عباد
میاید از آنراه در دل طالب
خمش ضا کعبه اندال کور
بیاورد پیغام عبده برش
در آمد دل پشیم از طبرستان
بدید آیدش عظم دروید تا
بچید بر خود چنانم ز کین
بجندید او دشمن میان خود
که داند خود از جمل خوار کسان
بدان گفت ای کس چه کمر
که آن پیر نادان تر نوس نمود
ولیکن چه سازم که ناچار بود
چه عیب بر آورد پیش زبان
که هرگز نمی دل خوش
به پیش تو آرد هدای جان
فرستادن عبده حکم را به نزد ابوجبل تا بکار
که برخواست بر خوش این
ولی عبده با خشم دار و زبان
بگرد قصاص بر آورد کجگاه
زبانی چه سوان دروید

ابوجبل از دشمن خاندان
توز و زوزان سخت دل
اکر است از این طبرستان
سپهر اکنون باز گردان
چه اورفت خود عبده ماند
که ای سر فزان بجان زمین
که دارم بارش منج سیان
دیگر آنکه با او شود نجات
رسم آنکه کرد و خوش است
دیگر مدعی شمای قریش
که اینو چه رامی کن من
در اندم ابوجبل در خیم بود
چو شنید فرعون بوجند نام
بدل گفت که اینک آن سخن
سلم شو این زبان را
بر رفت گنجش کو عبده
که عبده بود بهتر قوم خوش
ابوجبل شد زین کنایا
مگر چون قوی داند او بر زور
بر داشت و نیز از این کجک
ز دست زبان تو خوشدل
بگونی بجز حرف کین عبا
نشستی برک خود ای کینه ور
چه مجر ابوجبل از آن کلام
با گفتن بر نزد عامر سام
نیخواهد این خون گرفته شود
فرستاده شد نزد عامر
چنین گفت او چه زود

ز سم زد که از این زندگان
به زرمی من این بیامش زبان
ولی کینه عمر تاوان مال
بر آورد کینه از خست
گرفت از شوی شدی
مکشید در جک کین
که دشمن ترند از شاپی کمان
گفتند در جانش کی شهر بار
بدان آنکه گوید رسو جند است
از اینجک خونری قهر خیر
چه تاوان اموال چه خون بها
نکرد عبده چون شنود
از این آن کلام و روان پیام
فانید از وی قبول این سخن
فاندم امرت آب رو
مردار این کار با دخل
بفضل بر کیش قابل بر شر
زبان کرد بر شد چون جاب
بزرگت در پیش کفار کز
بگش که ای بد دل تلخ کو
که آید بگوید برت خور
تو ای جز شوب خک فنا
که بسن قتل و شکر کم
به چید و در جگر بر شام
به نزدیک عامر فرستاد
بگوش که ما از پی انتقام
علاج جگرهای تفته بود
ابوجبل خود بست بر کین
که با چند ترسی تو با الو لید

مجان بدین صورت ساخته
خرافت خفت ز دل شسته است
که اری حقوق جسم در میان
تو هر که ازین نامداران زار
ندم می در اندم علاج دگر
که راجه لوک سنان تیز کرد
تراکی رسدای تو تک جهان
نشینی اگر با ملک یکرمان
از آن خاور وید بخسروار
وجودت خجالت بعضی حسد
چشمی تو خند که خوابی کان
که آتش در آخر کجاست شد
که هستم ای دشمن دودمان
شود پیشتر کین زد عوامی خون
بهر جا که دیگر جسم بر خورد
بگو نامی دعوی جاهلستان
بر آید چه شمشیر کین از نیام
تو مردان میدان کجا دیده
چه پیغام بوجمل اید برش
که بیان ز سر تا سا که د خاک
بمیرد خن خن سر کردار
که گنیم ستان از این انجمن
شد غیرت مردی و پاس نام
نه آرام جو سندن بزم عشقش
چرا شد زبان گوته و سر کون
باشد در آیین مردی روا
در لید از آن نوحه دلها پیش
در افتاد آتش در آن انجمن
بیشتر شوران نسا دند زین

گسته دل در یک رو باخته
کحل پهل ز دلت رسته است
بری نام خوشی کھی بزبان
تبری بد اینگونه اسناد
که اگر که محسره کداری بسر
زبان را چه شمشیر خور کرد
که بر طیب مردم گشای زبان
بطبع ابر من سازش بکمان
که با د چشم تو آن خار با
نیاید ز تو هیچ جز کار بد
بد خوشی عسیر بد دیگران
شود برق ویر خانیاش شد
چه باود ایشان ز کمانان
رود در شیشه صبح از کف رود
ز هم طالب کینه هم شوند
شدم مال و بد ویت را فغان
بگو شد مردان بانگ و نام
که بر خوشی این عمر حسیده

پیغام ابو جمل بعام رسیدن و دریدن ابو جمل کرمان
چرا بدید صورت اینکین خواه
چرا رسید روی و بسر کرد خاک
بمیکفت بادیده سگبار
بند همی بر دل ریش من
چرا تیغ شد پردگی در نیام
نمودید خوشدل و ایفرش
بدل از دست کشت دعوی خون
که مرد آنچه گوید تیار و سما
یکایک بچو شد حشش و ریش
ابو جمل بد کشت شد باورن
گفتند بر تن ز ره بکین

ز سر افش موثر زین رفته با
تو از بسکه کم کرده دست و پا
بکورتی حسیله و اسلم
بردی اگر بر خوری نا کبان
از او عتبه چون انجلیت
بر شفت و کشت انجمل ظلوم
که هستی خود از بر طمحل مغرور
در حی که باشد کلس بر کوبار
حیرتین اقصیت از عناد
چه دانم ز جمل تو دیگر کلام
تو اری محسیر یک لشکوار
من از سر ارام جان فرس
بر آید چه شمشیر از دو طرف
ز یکون با چارسد است کار
بجائی رسد از این کین طمش
نه از ترس اینا کس را از خای
ده و کبر خیزه زشت نزد
مورا سخن عتبه را بر زبان

چرا بدید صورت اینکین خواه
که ای پر دلان این چه چمنی است
رافاده رسم حیت خان
بامیدان و عدلای دراز
بر دینس اکنون که روز صفای
اگر بود در دل شمار اسپر
بلا یسان نخبهای آتش فروز
بگفتند ز جا به همت سر مند
بر آن غیرت دوم محسیر نمود
بشد شمشیر هسار میان

عکس کتبه خون زیره کرده است
دی گاه تاوان کھی خوخت
که رسید ز ایوم حسیم دلم
ببسی دم تحت خنوخکان
زهر سوی و شمشیر کشید
زبان شوم در شوم و خود شوم
چه شیطان همه صورتت سر و شور
ومی که باشی کبری قسار
مدار دل و سندان بر فساد
که کشت ز بر تحمل بوجمل نام
بجز آتش افروزیت نیت کار
بگفتم بود صبر بهتر از طیس
زهر سوی کردند جمعی لطف
زده خون قیامت شود اسکار
که کین نماید بنام و ریش
که شاید بد اینگونه کردی زرا
بیدارید که ز نام مرد
که نا که بر آید ز خاطر فغان
بمکنند غمنازه از سرش
دره بد بفریاد و حسرت راه
در ال لوی بگفتند مرد
کز آن در عرب هم نباشد نادر
که تا کینه من بکین بر دبار
بجارت انگلیش و کراف
که در کار بود این همه طین دگین
بمیکفت ناینه بر ز سوز
بلان آنکه از روی آتش شنید
بتایش کمان جبار از سرود
سپر نابدوش و کجاستان

در افتادش در آن بخت
بشستوران نهادند
جان شورا شوب قدید
شده اشکارا یکی رسته
جوید در فتنه جوی شتاب
ورفته در دم توان کرد باز
که از زخم آن خود توانید
بدرید دستای پلان از
در افتادش در دستمان
بدانت کام قضا رسان
که باشد بر اهل غیرت تمام
شود گرم هنگامه کیسوار
زیبای جمل فرطش
که تنها بشکر که اهدا
به هم از آن قوم بزوان
از آنسو که کرد شیر در دم
بگفت تیغ خور ز بر تن زده
چه مغرور بی باک و بدین
چه اسودشش پیش بگشت
عم مصطفی جملش کرد در
زیایش در او ز چون انجمن
چه دیدش چنان گفت شتر
بسر زو که تانیه شکر چاک
شدند اهل سلام از آنجا
بیاساقی اکنون بد جام
وماغ مران شده تازه بخش
دهد خد جامی پیا سر
بگفت راوی که چون اهل شتر
چین خواست از کوس جزیر

بوجمل بد بخت شد با درن
نکند بدتر از زهر مار کین
سر سیمه از خیمه پروان
دیران که بسته بهر سینه
که باشد شتر کم به راضطرا
ولی بسته توان به عمر دراز
کش از کزیدن بود پشت
در آید سیرانکه پاکر ده تیر
فرو کی نشند بآب دمان
نه بر کرد و از قصه دهستان
باز عمر با تنک مردی بنام
در آید سیران که چون
قسم زون سودا و در سر حاکم
روم من بر آورده شمر کین
که بر من تواند سر راهت
عم مصطفی خمره محترم
بسر شور کین بر او کرده
روانده بسوس بر رویان
بافزخت شمشیر بگفت
بگفتش که باید چنین تیغ
ببند روانه سوی خومن
نیام امان که امانت بهم
بخواه بر او دست حاکم
بگفت میدان اهل سلام
بگر تا مغنی در دم به
خدایم از دست چهار بخش
که خاکت بود تنها خدا
طیشش بقتد بر کین کمر
که شد آب زان ز بره بره

بر آن غیرت قوم تحسین
به بستند شمشیر بر میان
بدیدتش فتنه از وخته
بر آورد فریاد گفت ای بر
مسازیدش بلند این
کنیدن قدرای جها بکمان
شکون بلیغ تعجب کل را
از اینها بسی گفت سوری
چو دید آنکه از دست رفت
کمر بست ناچار خود به شکم
ولی پیشتر آنکه از آن سیاه
دلبری ز کھا را سود نیام
زان حوضن بیک کند جام
بگفت این در دم بگردان
که از فوج اعدا سوچ کین
ببازوی خود غره صفا
سرداه گرفت ز ختم
ببنداخت آن معرکه خواه
ببنداخت شمشیر بر پان
که آب دم و پسین زان جرد
چه زد باک آب امان
سوی شکر خیمت بس
وماغ مدار فکر الترفهان
نه زان می که زخه بدیم کند
شوم مست با تیغ بر زبان
بیشتر سوزن گرفتند
روان شمس انشکر کند خواه

استمان کمان جهش را
سپر با بدوشن کھا نیام
وماغ پلان از غضب سوخته
مسازید بر خوشن فخر
که توان خوشش نمودن
ز کین تیز و زدن بخون کسان
که من امتحان کرده ام بارها
فغانش بر کس وجودی مد
کمر بسته گشتند مردان کار
زان خنک کرد چه دلش بود
زده صفت بند و باورده
که تیغش بگنجیدی ندر نیام
قسم خورد ز درین و ش
خزم آب از انعام خراب
سوی حوضن با تیغ خود و نهما
بلی بخت بر کشته دارد شتاب
ببختی بجانم پیم باک
بگرداد بخیر دیده پلنگ
زان ناموزن شکر نیام
ببکنند یکبار بالا
بود کان شمر بجا آورد
رسیدن بی شکر شکن
بباید بگفت تیغ با قوت نام
بگفتند خود شکون قتل او
ببگفت تیغ سخن بر زبان
از آن که راه تقیم کند
کشم از به بر تارک شتر کان
بر آمد خود شمدان کمره نام
خروشان جوشان با و نگاه

جیب خدی جهان ازین
 بفرمان او پروان در زمان
 میدان پرخوش گردند
 بهر جا که هر کس نژاد بود
 زار ایش او چه پرداخت باز
 گر ایند نزد کس اهل غرور
 بفرموده آنکه بعد معاذ
 پس آورد و سوی یزدان

چه دیدم بگرندی از شهر کینر
 به بستن بر خاک اعدایان
 چه نیمه شبه بخون عود
 بر اندشت کین بستاده
 بان نامد آن کردن بر
 به تیر از بر خویش سازیدود
 که تا چند مردم درم ساز
 بنالید مالید و در آنجا

بفرمود تا اهل سلام نیر
 بیایند زوان نیر ویدین
 رسولد اسر در خانس عام
 شد شان صف زمین
 بفرود کرد صف خود یکسید
 چه پستاد صف در روی کس
 بایستد بر کردیش عیسی
 مختص این نمائند عدل

که شکست بستند بر سینه
 بفرموده بستند المسیلین
 به تربیت صف خود نمودن
 که بیان در صوم شد و صف
 به حکم من تبع پر دین کشید
 بدوشت خود آمد روی کس
 بدارند پاشن ز شهر کینر
 فرستند با مابار عباد



انوار کرامت در این کتب
 از کتب کرامت در این کتب
 از کتب کرامت در این کتب

گنوا سازنده قوم بود
 تو دانی که من بر بنای قیش
 من هیچ کردن این ناکسان
 آتی که اینچند تن از عباد

دارنده خ عاده نمود
 حکم تو دارم نه در آخر
 از آنست تو اگای اینست
 که کردم ترا الفیاد

نماند برت هیچ مصلحت
 بدعتت نکردم کم گایش
 کشیدم بر این حکم تو بیع
 حکم تو بستند از کین میان

بهر کار و تواریت قدر
 نیامد دل قوم بر راستی
 مکن نفرت خویش از من دروغ
 ندیدم پیش کم دشمنان

بماند که از دستش کوتاه دست
بکن ماری دین خود از کرم
ز مردم صفت خشم زد یکشد
ز بس کرد که دست پر خوار
که اندیشه کی سنا صلا
که داننده حکم برایت آید
مزن سپیده بگشته دید
بنامدم بحکم جهان ازین
یکایک چنان تبادوی فرزند
تی گفت این باد بدجبر نیل
بملا و مانندی کار ز آبر
دیگر باره باوی ز انسان و
بباریم هم وزید همچنان
باو نیز نامه سار بود که
بشت بزده چون رسید
بوجمل پیش صفت سنا
تونی واقف آشکار نهان
بیتی که بنود رضایت در آن
چه کرواید عاقد و مشرکان
فلک گفت منت جان بکنم
تخت ای که شکست ازین
چو دید که هستی اصحابین
فرود آمد از بس بخت
حکیم دلاور چنان حال دید
چنین بخت کامی سرور بخت
ز افک جستن انگشت
که گزشتیم کار آسمان
تو بر جای خود ایستاد بر
دیگر انکار از هر صفت صفا

بماند از دست دشمن بخت
ظفر بخش ما را بر اهل ستم
ز بس کرد خورشید را یکشد
زین دیگر بر بوکت است
بفرمای اکنون بر اقبال
نمودش بخت آنچه بودش
سپه ریح از زرم برگشته
برای مدد کاری شادین
که بر گزبان شدش کس نمد

بمراه او از ملک هزار
تی گفت میکان هم در رسید
بفرمود ای بار جان جهان
خورشید که ما هفت صفر
چه دیوار این صفت کشید
ز آنکه کای بخت خورشید
بوید برت را ز اهل جهان
کند دعوت خلق خواند بر آن
بخشد این بسن آسمان
بدان که کنی جان بکنم

دو مرد دیگر بر آه او
که کرد سر زرد که بوالوید
چه دار بدان بی پادشاه شدن
سپه دار خود ازنی بخت
رسد خیم زخمی ترانا که مان
بمیان کس و بگریز است
تو خود بود ای غوغا در بنا

بروین تا قیامت دیگر
باین زار و غم در چو بود
بجو شید میدان ز مردی
ابو بکر مزونی داشت جا
از آن حرف بیدار شد بخا
بر و حال اجدیدین فرزند
بر آمد بر اید پس از عرش
نزول کرده افواج کوه سیاه
تو کفنی که زورش کند آسمان

بسیار از این بخت
بایستاد ما را بخت سار
که آمد از فیصل بخت بختی
وز انبویا بدشما بخت
شماند مرد و کفین جا بجا
بفرزین خود پس زبان کرد باز
ز ما هر که بر ناتی باطل است
تو او را این زر که تو از کن
ببستند در دم قضا و جبر
بماندند اس مرد و جانست

یکی نیده بود و لیدر بچو بوقوت جنگ
باید بر شمشیر دل درو
که است از بخت خیم کوش
نظر بر نو و از بد کس سنا
شود بی سر این بشکر تبار
اگر دیگران گشتند گرفتار
کنونت هفتدی بل نگو

مرد پرستند ای دادگر
ز خواش بفرمان حق در بود
بخواستین زمین آسمین
بگفت ای بخت خلع از بنا
فرخاک از لطف حق کایا
نشان دادش بنام وقت
روان شد بفرم بزور سحر
رسیدند از کشور آسمان
ز روی این خمیده آسمان
که آمد بفرمان رب جلیک
بباید حق فتح شکست
بمراه او هم ملایک بخت
ببستاد صفت ستم در عرش
بگرفت از آتش کین بخت
نمودند بر جالوانی بسا
چنین گفت کاید و پی نیار
به قطع رحم را غیب با بخت
بسمال تپاش گرفتار کن
برای حصول مردوش کمر
که بر کینه دل که بند و کمر
بزرگ عرب نامور بخت بود
بپاده ستاده بمیدان کین
که آن یکب برادر بخت کس
روان ز زور زبان بر پادشاه
که او از من پر و موشش
نخاستد زارقت در زرم گاه
ماند و بگری پای کس ستم
به باشی تو ای نامور بخت
که بستی کمر از همه پشتر

پاسخ چیس کشت از زنجو
میان دیران بطراز سینه
تو عارم روی پرآور مدد
کوارطن بوجهد و خسته بود
ابو جلهادید در شش صف
که کردی سواره میان سپاه
بیاده ستاده درین دست
بخت این زو بر پی است
نایدش جان نه پروای سر
شبه ایاداد فرمان چنان
بفرمانش انصار پاک اعتقاد
بکشد انصار و نسیم ما
پاسخ چنین گفت انگیزه خواه
خوشید پس از صف کارزار
رسول خدا چون میدانند
برفشان آن ستم زرم ساز
چنین داد پاسخ عم مصطفی
بگفت اکنون نیست از خاک
بهم رو نمودند بایع تبر
شده محو خویش آن پروران
پس آمد سوی عم خیر البشر
در آمد علم کرده شمشیر کین
را در تخت بایع چون شمشیر
زین حسن حق تیغ بلان
شده گرم مردان کوشش کین
چنان آن دور کینه در خرب
در آمد بگردان غمزه میغ
بگردن بزوجه رایع تیسر
رسول خدا نیز با پروران

که بر پنج کفشی سز بر کعبه
باین غمم کردیدم از پیش
نزدانی که مرگت سز عار
بجون دست از تن خود
سواره این کشت نیزه کج
نیم توای تا کس دل سنا
ز بالای بست اندام برو
بر آور روان پیش با سپر
که انصار دین از تن بیرون
بمیدان بر رفتند تا لان چه
ز مردان شریب منسیم ما
شما باز کردید سوی سپاه
که از جنگ ناظران عار
اجابت نمودار که هم
به صف خود انصار کشتند
منم حمزه شیر رسول خدا
که میسیم هم زرم کفو میسیم
را بکشتند از جهان رحمت
نکشته با جمله را در دانا
زرک عرب عده نامور
حجاری نمودن عده ما حمزه کشته شدن عده
بستی جام بدستی سپر
شده تیره چشم تا شایان
یکی بهر کفر کی بهر دین
نمودند بسیار در ضرب
علم کرده چون شعله زین
بر آورد از جان او ریحتم
کشدند کعبه با در زان

ولی چون کوسن دل نهادم
بمیدان نهادم ز زین کعبه
یکی نفس اند بار دیگر
پس آنکه بر آمد از آن بجهن
راشف کفش بر شرم
دور و بر زان آل لوی
پس اشفت بایع چون بد
بیاید با ستاد بر دست کین
که باشد که ز کار سز
از آن هر ستم عده نامور
که دایم چون شیر مادر حلال
مرا با شامخک پیکار
زست ای محمد به پیکار با
در ستاد پس فخر آل دین
باین خود عده نام لب
عیند بودی کوی با حلال
پس آن نامداران پر خاگر
بنظاره مردان هر دو سپاه
بجس آن جان شایان
هر زریان بر شمشیر بار
کف میخا از خونبار کشت
دم تیغ جستی زین سپر
بچشم نقین مرک خود دیدن
چه در بدل شدی خبر بسا
ز دل ناک اند که کشید
ببکند خارشین بدشت و غنا
شد عده با شور و فوج کوش

بناشد سینه اکنون در
کونون باز گشتن بود عار نماند
بگردانستم در اندیشه
بمیدان رخ آورده با امید
بخت درون هیچ از روم
ز شوکت فرد تر ز قهور کی
ترا اب میاید پشت زین
ز خود بچهرت چون پهل
ببازر طلب کرد از شاه پسر
روند از پی زرم آن هر سز
ز نام لب حبت اول خبر
بجو خون اعدا خسر آن مال
کس خربی عثم خود کار
کسی را که باشد سزاوار
برش کعبه دو پسر عم خویش
برسید از آن پهلوان عرب
کین جستن اکنون ز پند
کشدند شمشیر بازر کعبه
نظر باز کرده در آن زرم کا
زبان طایبک پر از آفرین
عم مصطفی حمزه نام دار
بر آورده ابراجل ر سینه
بمواشین چون دم بایع
بدان که خیزد ز احگر شر
بفغش در تب عرق و طاسر
بماید زوان عم مصطفی
رکف شعلین تو او سر کشید
سز زتن جدا و تن از سر جدا
سرخویش را دید در با خویش

این گشته در خاکت یکدم طلید
 پس آمدنیا و زوشیر خدا
 ز باد جوانی سزمی پر ز سوز
 چشم خدای زوی مصطفی
 بیاد برش تیغ او کفایت
 هر زمان تیغ او کرد در
 بگفت قصه تیغ کرد استوار
 قدم پیش نهاد پس برود
 به قدرت زرد چرخان بر سر

در پیش بر در خیمه نام بسید
 سوار ز قنون لید اسد الغا و گشته شد
 بایستد بازوی خود در غرور
 در زنده عمر حجت پا
 هم شش آب انجسته
 پس آمد که با وی طافی کند
 چه برداشت از وی زینما
 ولید اندم از پیم کردنت
 که تا یاد و پر کالاشد بگر

کرا که کند و نمک خدا
 بیست تیغ بستن سپهر
 بیدان هم آورد خود را بید
 بر او حلا آورد اول ولید
 در آمد تیغش چه قعاید
 قضاقت بردار سر
 سلطان را و گشت نهر عامد
 بچپ نمی افتاد می بر

بر او زد ملک انجشش
 ولید و لاور چه خدا شود
 بر از بعض جان پر از کینه
 ز جای چه همسر خدا برود
 نقرش نیداخت تیغ
 بر او چون برق صفیا کمر
 قدر گفت ای من فدایت
 بر او روز آمد که طنبین
 بخو اندم از هر دو جانب خوا



این گشته در خاکت یکدم طلید
 پس آمدنیا و زوشیر خدا
 ز باد جوانی سزمی پر ز سوز
 چشم خدای زوی مصطفی
 بیاد برش تیغ او کفایت
 هر زمان تیغ او کرد در
 بگفت قصه تیغ کرد استوار
 قدم پیش نهاد پس برود
 به قدرت زرد چرخان بر سر

ز بس تیغ برش تند تیغ
 از آن تا مداران دیگر شده بود
 عبیده در آمد بجاکش و لیر
 چه کردید در بدل ضرب چند
 بر مدها استخوان تیغ نیز

تن او مجال طمدن نماند
 معاهای سینه ما شدید
 بدوق شهادت جان
 ز مکر عدو غافل آن بر چمن
 شد سس استخوان قلم برید

در کما باره ما سید مگر سینه
 رسول الله
 بر او خست تیغ بر چپ کرد
 بر ایچله در آتش جان شب
 در آمد ز خوشدان نامر

شیدند بکیر ما اهل دین
 که سوی عبید ز کین رو نمود
 ز دینت پاک با هم نبرد
 بر تیغ نمود بر پا زد سس
 راه خدا کرد جازانشار

چنان عم سید لری سید
ولی چون که کردی شرف خدا
همان تیر تیر بر روی کشید
بسان خارش بدو نیم کرد
ببستند مجروح خود را
سر مشرکان طلوم جلول
ولیکن بی عیب چه دید
گمراه روز ترا در آمان
تیر سیم از آنکه مرگ رسید
براه خدا و او نه نقد جان
پس آنکه بحکم رسول خدا
گرفتند ابو جهل در میان
که این زشت خوانگس نایک
باین آمدن بچاکس نداشت
که تشریف فرود ختی روز شب
از ایشان بخاری کشتن
که برشتی نمودد افزون رخسار
نماند دل بریزد سینه
گرفتند از او نیزه را به دام
بسیار اند این مندر بنام
باید پیش برشت بزرگ
چند بزرگ اندر ع پوسر
بزدوغ بر کردنش ناکمان
که او که ابو جهل خاله بود
از آن گشته پس در روز زمان
چه بدشت کین خمره او برید
پس آن درع بیو مبار دیگر
شد آنهم بنیدار ابو جهل دون
دیگران کفن را بنوشید

بمیدان بغلیطید در زید
که او را در او در شیه زیا
که خون دید از دشمن بچکید
دل مشرکان را پر از بیم کرد
که بد بود حالش ز زخم درشت
فکند در پیش پای رسول
برخ آب چشمش ز زرقیت
نه پندت یکسر موزیان
ولی آه اگر من نباشم شهید
شهید می تو نیست شک در آن
سوی خمد برودش از زرقیت

لایک گرفتند کرد اندر سر
رسایند خود را با و ناکمان
بزرگ کردند کردش کون
پس نشور خمره نام و د
بزر رسول خدا اندند
شد از قتل عدالتی شادمان
عبید چه دیدش در جهان
چه کم باشد ما اگر کم شوم
پس آن گشتن بنام غم
عبیده از آنم زده و نساو
از آن سوی خویشان عبید زود

مخاطبه نمودن خویشان عبیده ابو جهل علیه اللعنه
یا علی انت قاضی الحاجات یا علی انت سامع الدعوات

که پر خویش بده جان
بستی گفتم بود بک
بنیاد ششم تو روزی
بیدید آخر چشم خود
بغم مکافات گشتند تیر
که کینه از اهل دین اتقام
باید بمیدان بی اتقام
کمان ابو جهل بدخت کرد
بر آوردت بر افراخت
میرش جنت چون کوی از کمان
ولی از ضلالت کم از او بود
کشیدند بیرون دین سر
کمان ابو جهل کرد و دید
کشیدند آن گشتیم بر
بیک حضرت صدر بن کون

بر حجت رضامند جوان
چو شیطان بلیست زود
ز سوز دل خویش از مهر خویش
که از این گسختن حاجت درشت
یک درع ابو جهل آید به بر
پس بخوش نامبارک گشت
که از سر فرزان مغرور بود
بسوش روان گشت با کبر دار
بگفت ای عدو آل قید
بنقار بر خاک بی تن سر
چه او را بنفکند خود با گشت
ولیری بنوشید بوقین نام
فکندش بنکضرت بر رود
بنوشید ز مهر خویش تن
چه شکسته آنم در اندر ع

سخن گفتن ابو جهل علیه اللعنه مع خود و معارف

نماند بر زانوی خود سر
رسد چون قصایک از آسمان
رسایند از لطف خیر آسمان
گرفتند از خاک آن هر سر
مظفر ز دشت و غا آمدند
بی شکر هر موی گشتن زبان
بگفت ای عدیت چه من صد
که محض از برای فدای تو ام
از نیزه میا و بریدن بسج غم
ز کمر غم مرگ از او گشت
بچشم آب کرم بدل آید سر
بزم سنان بفریب زبان
بایچار رسید از عناد تو کار
بغیر از تو ای دشمن خاندان
بیاد روی این کشت از ابرو
بخت این سخن با ابو جهل دون
نیاید بخیر با چه برشت
که تینی نکشتی بر او کار کرد
پوشیدم در بگین کشت
بروی در آن قوم شنود
چشمیر گرسنه که بند شکار
از این ابو طالب نیز بگیر
بذانت ضمیم این گشت
بفرودی نشود مسار گشت
بمیدان ز خوش بگذشت کام
چه دیدش که او نیست ز او در کند
کی حرط نام از آن انجمن
زیم آب کردید دلها چه موم
بر آمد ز دل بر کش از آن

یساقی اکنون دو جایان
 چنین گفت را که اندر سر
 چه آتش خورشید گرفته ز پیش
 نهادند از جل خود سر خاک
 نبودند که ز پیر رزم
 همین است اخرمال بنزد
 عیند که کم شد ما نیسید کم
 گمرا بر این کین بر بنیدید
 سباشید ز یکدو کس و لکران
 از آن سود و پر دل ز انصار
 شنید ز امانت سر برام
 ز جان گشته خشم بران عبا
 نمازند و پر خاشجور اقرار

بکن هر خوشم زان خوشگوار
 چه گشته شد پست نزد
 چنین گفت با سر کسان
 میارید از اینر و بدین هیچ با
 بیشتر از دست و امان خرم
 که افتد میدان یکی از دور
 که سالار و نیر اندا و این غم
 میارید و ز خاک حسن در
 که از ما است فتح ظفر مکان
 از آن جان ساران لاری
 سینه بر منرا تمام
 قسم خورده بر قتل آنجاک
 بگردار شیری که بند سکار

که من کار دارم در ایند
 میاید از جسل در پیش صف
 که ای نامداران بطارین
 که گشته اندیشان ز ره جنوا
 بیکرا آنکه خاک است انصوا
 ز ما کم شدند از سر سر
 ز افتادن آن سن بر سر
 بگو شید ما تیغ الماس فرام
 همین گفت کردید سر
 بر دریدان هم دو کردن
 که بیکر و از غایت نفس کسیر
 چه دیدند او را در آنر زمان
 بچند از صف چه تر از کمان

بود جلدی کشم ریسمان
 سوار شکر گشته تیغ بر کف
 که عیب شیب در دشت کسیر
 نمودند و ز جگر حسن شتاب
 در اینجا بخر تیغ سا طور است
 سلامت نمازند انقوم
 ز ما کم نشد هیچ از روی کین
 هم از پیر نمک هم از بهر نام
 که رانید جان از سوی رزم گاه
 پیر نام کرده معوذ معاذ
 در ایام دعوت سالار کین
 چنان تیغ بر کف مژگان
 نموده تن آنی دل نشان



این تصویر در کتاب تاریخ
 ایران در عهد ساسانی
 دیده می شود

بر فستمازان میان دو صف
 بر او تیغ شاه بغل

یکی تیغ هر یک از تیغ
 رساند خود را با و چون

خورشید بر او در عهد ساسانی
 معاذ و لای و ز و شس

کف تیغ بارشان شعله بار
 بر آید چه تیغ قضا از آسمان

بزوغ بر آن بوجسمل شوم
 چه پای بریده قمارش
 چه رخاک افتاد از کونیه
 پیشش کج تیغ ز در تو شتر
 همان یقه گو داشت از کین
 غنیمت از نهادش بر او بدود
 بدیش کج تیغ زد و تیریم
 بزوغ سوی صف خود شتا
 پراز خون کف دست خندنا
 بگفتد یاسید الم سلین
 رسولد از طلب از زمان
 بی کرد پس تیغ هر دو طلب
 و لیکن سله بگیرد معاذ

تو کفخی مگر بود یاش ز نوم
 مگوشد بسوزین کردش
 معود و لا و بر بر فرخت
 که شکافت از سینه پهلوش
 بایش ز در آخر سپهر در
 چه شد تشی رویمیدان نمود
 که بازوی آن نامور شد علم
 معاد از پیش رفت از ریا
 تو کفخی مگر بسته بر کف کجا
 تا سید زرد آن بیرویدین
 بر آورد کبیر با نومنان
 بدید بفرمود دل بر طرب
 که دشمن با و پسر شد دراز

جدا شد مگر خبرت انام
 جدا شد ز پشت شتر و کمان
 در آمد به پهلوی مگر در بار
 بغلطید فرعون از تن خاک
 ولی مگر مزاده آن پسید
 معاد و لا و در نه که از او
 شد از استخوان مغز پاره
 ولی از چنان ضربت به لانا
 بر قندیس بر دو پای منصف
 فکندیم بوجبل دوزر انجاک
 پرسید حال کفشد باز
 که دارد ز خوش نشان مردود
 بر قندیس بر دو پای منصف

ز تن پای انوشم سید او کرد
 سر بر غورش در آمد بجاک
 جهان نفس است کردن نداد
 جهان شد از انکلب ناک ناک
 جدا و بر نخوری چنان کشید
 که ناک در آمد ز جیب آن عدد
 ولی پوست ماند از کف او خند
 بند نخوان مرد در اسپجاک
 به زرد سولخدار شغف
 بریده ز تن پاوتن کرده جان
 که چون نرگون گشت از سر فراز
 مگردید از قتل از خون دروغ
 دیگر باره غزان پشت سیر



اینست از
 و معاد و لا و
 سپاه و اردن
 و فتح بجای بر انجا

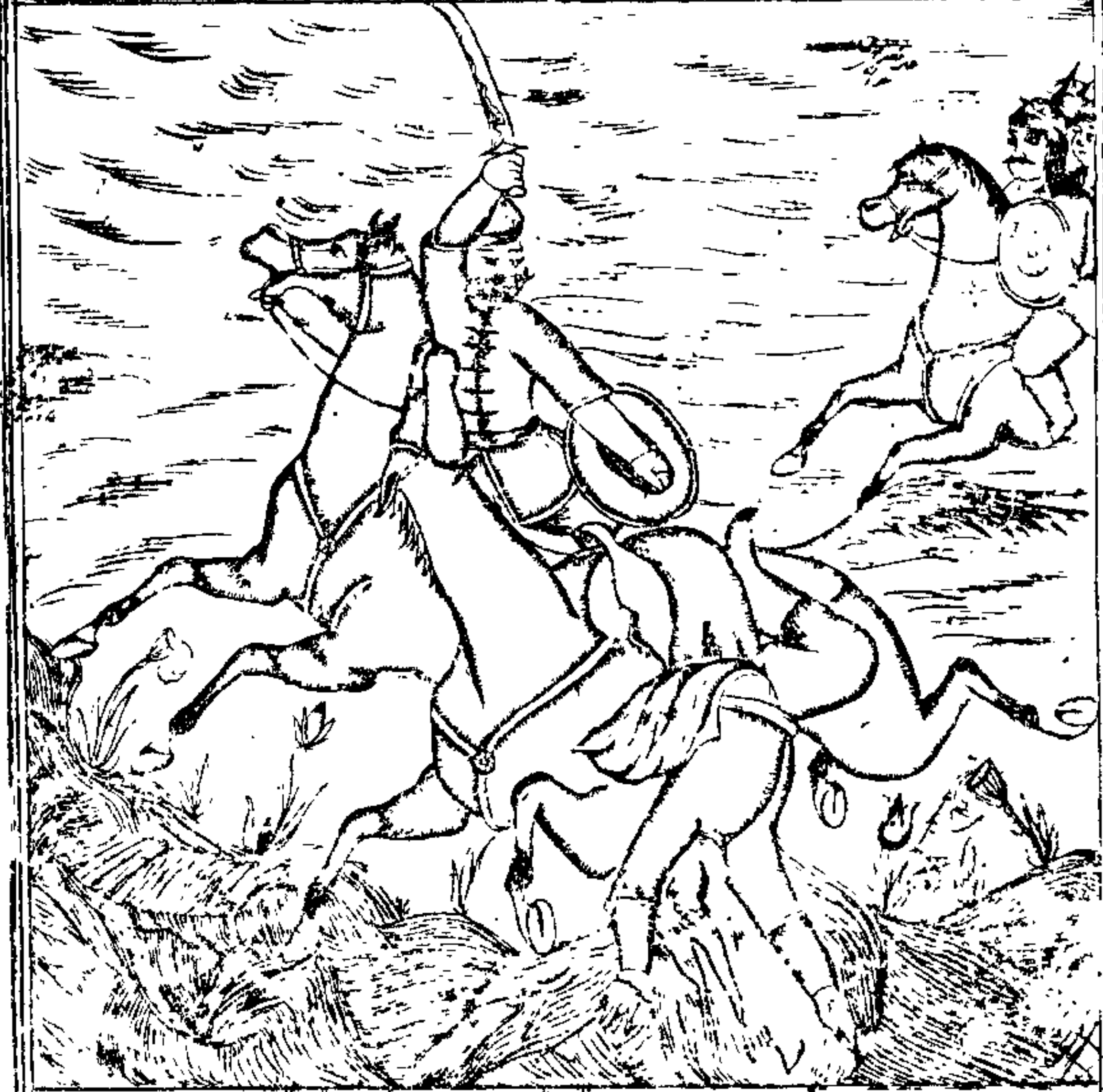
چه غلطید بوجبل مغون بجاک
 که عاصم بدیش نام نامی به جا
 او که آمدن عاصم میدان و حاکم نمودن ساسان
 پناه سپید بود روز و افغان
 بیاید کی پیش منصف خندان
 بود تا کی دست بر استین

بر آید شمشیر از سیاه
 گنون دست اندکس مازید
 بچشمش لکر ز گهار او
 باو گشت چون روبرو در
 غلطید بر خاک اندل سیاه
 شد سحاب اند عا در زمان
 بد جانه ز دستش از دست سر
 ز حاجت پس تیغ کین ایضه
 ز سر با ساز بر فولاد بود
 بنزد از شمشیر چون تند تیغ
 روان ز پیش بز آن از در
 گندش بکفر بر خاک

در آینه در معرض انتقام
 که کرده به قطع رحم بد دراز
 بهسم رو نمودند ز هر دو
 ز در بر سر تیغ خار کاسکاف
 تو کفخی که بد مرغ این بره
 ندادش قضایم ساعت
 شد که در چرخش او کار کرد
 به قتل عدو دستش از حقه
 نیارست شمشیر او ره شود
 بر او تیغ بآید بر روی تیغ
 چه شیری که کرد و شکارش را
 پراگیند بر بند اوشت

بگوشید مانند مرد آن مرد
 سباد امر ایک سر موخت
 ولی گشت دجانه نامدار
 چه شمشیر او بر سرش جانی
 در اندم که گشت او نیام بخا
 و ز آن پس بیاید بی مقام
 ولی انداو بر مل نام جو
 بز تیغ بر معبد کند و ر
 نیامد چه از تیغ او پیش حکا
 نشد کار کز تیغ شمشیر او
 بان صید گشته کف بر
 فرورد تیغ آن بل از جند

بر آید شمشیر ز دست سرد
 ز دست شمایا بد از او نبات
 روان سوی عاصم بی کار ز
 ز سر تالب مزه کویش گشت
 نبات بریابد شه کانیست
 یکی تب بر تند معبد ام
 بنقاد از صد مرد او برو
 نشیخ او هم بر او کار کرد
 شفت از آن حال آن نامدار
 ولی گشت معبد کز آن از او
 کویانش از کز گشت
 سر شمشیر برید چون گو سفند



در آینه در معرض انتقام
 که کرده به قطع رحم بد دراز
 بهسم رو نمودند ز هر دو
 ز در بر سر تیغ خار کاسکاف

رسید پهلوان ز دو جانب
 شمشیر شمشیر از میان
 قدم در نهادند در دست
 پادشاه کفر چه صاحب دین

سرره گرفتند مردان بس
 علم ششیر با شعله آرد
 دوزخ و قتل و چه بر سر زدند
 قتل و انجان بر زمین اضطراب
 سنان بر سر تیره لرزان چنان
 زبان چه پشت تنگ نهن

نمودند در پی پند زان بس
 بشد کرم همگانه کبر و ار
 شد اندام چنان رستخیزان
 که کفقی قیامت برآمد خن
 که جنبید زبان را در دوان
 هو چون دم آرد با تیشین

برآمدند ششیدن کردنا
 فدا دند بر کد کمر سپید رخ
 که از دست آرزو وارگون
 زخمو هوا چو شمشیر بود
 فتنای جهان بر یگان گشت
 دم بر شمشیر شد خون نشان

برآمد دل تیر مردان ز جایی
 تو اضح نمودند با سم مست
 بارید از اینین دیده خون
 ز خون دشت خون شمشیر بود
 بلانی ز کیرانی افتاد چنگ
 بیای بی همین جت برن ز



نمودند در پی پند زان بس
 بشد کرم همگانه کبر و ار
 شد اندام چنان رستخیزان
 که کفقی قیامت برآمد خن
 که جنبید زبان را در دوان
 هو چون دم آرد با تیشین

نمودند ششیدن پر دمان ز غد لود
 که هوشش بر سر تیره لرزان بود
 سنان شعله آرد بود و شمشیر
 سنان شعله آرد بود و شمشیر